

فطرت‌های بکر

سیده فاطمه موسوی

پلاک آشنا

نام: مهدی باکری

ولادت: ۱۳۳۳

شهادت: ۱۳۶۳/۱۲/۲۵

جدا

۸

ش ۱۳۵



متولد میاندوآب بود و فارغ‌التحصیل رشته مهندسی مکانیک.

از نیروهای شاخص دانشکده فنی تبریز بود که با هماهنگی سایر

دانشجویان مبارز و به دور از چشم

ساواک، به تدارک تظاهرات و پخش جزوه‌های مربوط به امام می‌پرداخت.

بعد از انقلاب شهردار ارومیه بود و این آخری‌ها فرمانده لشکر ۳۱ عاشورا.

در آن ۹ ماهی که شهردار ارومیه بود، مرتب می‌رفت به محله‌های پایین شهر و کوچه‌های خاکی و گلی را آسفالت می‌کرد. می‌نشست با کارگرا چای و غذا می‌خورد، حرف می‌زد، شوخی می‌کرد، تا کارها سریع‌تر انجام شود و کارگرا رغبت بیش‌تری برای انجام کار داشته باشند.

همه چیز توی زندگی‌اش باید ساده می‌بود، حتی مهریه. همسرش هم موافق بود.

از دواج‌شان هم‌زمان با شروع جنگ تحمیلی بود. وقتی مهدی گفت: «یک جلد کلام‌الله و یک قبضه کلت»، شادی در چشم‌های هر دوشان موج زد.

فردای بعد از عقدشان، به جبهه رفت و سه ماه بعد برگشت. بعد با هم، راهی اهواز شدند. از عملیات فتح‌المبین تا عملیات بدر که شهید شد، خانواده‌اش در تمامی مناطقی که لشکر عاشورا عملیات داشت، همراهش بودند. او جنگ را در متن زندگی‌اش وارد کرده بود.

سن‌وسالی نداشت، اما آن‌قدر به بسیجی‌ها علاقه داشت که می‌گفت: این‌ها بچه‌های من هستند. هر کس از بچه‌های لشکر شهید می‌شد، عکسش را به خانه می‌برد و به دیوار اتاقش می‌زد. اتاقش شده بود یک نمایشگاه عکس!

به عکس‌ها خیره می‌شد، زیر لیش اشعاری زمزمه می‌کرد و چشم‌هایش پر از اشک می‌شد.

می‌گفت: هرگاه خسته می‌شوم، پیش بسیجی‌ها می‌روم تا از آن‌ها روحیه بگیرم و خستگی‌ام برطرف شود. همه ما در برابر جان این بسیجی‌ها مسئولیم، برای حفظ جان آن‌ها اگر متحمل یک میلیون تومان هزینه بشویم، یک موی بسیجی، به صد برابرش می‌ارزد.

به‌همین خاطر، وقتی وسط جلسه فرماندهی، مسئول دفترش آمد و گفت: «دوتا بسیجی دم در مغلند، هرچی می‌گم شما جلسه دارین، نمی‌رن، می‌خوان باهاتون عکس بندازن»، نگاهی کرد و رو به حضار جلسه گفت: ببخشید!...

وقتی برگشت توی اتاق، گفت: دو دقیقه بیش‌تر کار نداشت. دیدم انصاف نیست دل‌شون رو بشکنم.

تکیه کلامش بود: الله بنده‌سی؛ بنده خدا...

تا سنگرش پنجاه متر بیش‌تر نبود. دوید طرف سنگر. زمین گل بود. پوتین‌هایش ماند توی گل. پابره‌نه رفت تا سنگر فرماندهی و گفت: تانک‌هاشون از کانال رد شدن، دارن میان توی جزیره. چی کار کنیم؟

آقا مهدی با خونسردی خم شد، از روی زمین یک موشک «آر.پی.جی» برداشت، داد دستش و گفت: الله بنده‌سی، جنگ جنگ تا پیروزی.

داشتند سوار قایق می‌شدند. می‌خواستند بروند عملیات. یکی از بچه‌ها که چند ماهی دست کوموله‌ها اسیر بود و هنوز جای شکنجه‌ها روی بدنش مانده بود، وقتی سوار شد داد زد: «پدرشون رو درمیاریم. انتقام می‌گیریم.» تا شنید، گفت «تو نمی‌خواد بیای. ما واسه انتقام جایی نمی‌ریم!»

پانزده روز می‌شد که حمید و مرتضی یاغچیان، شهید شده بودند.

آقا مهدی گفت: واسه شهادت این بچه‌ها نمی‌تونستی به پارچه بزنی؟

خیلی وقته بچه‌های تبلیغات پلاکارد آماده کردن، ولی با خودمون گفتیم شاید صلاح نباشه بزنینم. بچه‌ها اگه ببینند، روحیه‌شون خراب می‌شه.

یک‌جوری که انگار ناراحت شده باشد، گفت: یعنی می‌گی این بچه‌ها از شهادت می‌ترسن؟! مگه این راهی که دارن می‌رن، غیر شهادت جایی دیگه هم می‌ره؟ وقتی شهادت اینا رو تذکر بدیم، همه‌مون روحیه می‌گیریم.

برادرش حمید روی پل «شیتات» شهید شد. سردار رحیم صفوی با مهدی تماس گرفت و گفت: «سعی کن جسد حمید را برگردانی عقب!» مهدی خیلی جدی و قاطع گفت: «اگر جنازه همه را آوردم، می‌رویم حمید را هم می‌آوریم.»

سردار می‌گوید: «نگذاشت حمید را بیاورند. حمید هنوز که هنوز است مفقودالاثراست. او بازوی راست

و قدرتمند مهدی بود. هیچ‌کس بیش‌تر از مهدی دوستش نداشت. با این حال نخواست، نتوانست، نگذاشت کسی او را بدون بقیه بیاورد... شاید به‌همین دلیل بود که طاقت نیاورد و سال بعد توی بدر و با لشکر خودش رفت عملیات، تا از عزیزش عقب نماند. او و لشکرش از موفق‌ترین‌های بدر بودند که از شرق دجله عبور کردند و رفتند به غرب دجله. خود مهدی از دجله گذشت، یک هفته تمام کنار دجله و در تقاطع رود فرات و دجله (القرنه) دوشادوش رزمنده‌ها جنگید. تا این‌که حجم آتش روی غرب دجله و روی نیروهای لشکر عاشورا و روی مهدی زیاد شد. وقتی مهدی زخمی را با قایق و از روی دجله بر می‌گرداندند، یک آر.پی.جی آمد و قطعه‌قطعه‌اش کرد.

نام: حمید باکری

تاریخ تولد: ۱۳۳۴

تاریخ شهادت: ۱۳۶۲/۱۲/۶

محل شهادت: جزیره مجنون،

مفقودالجسد

مهدی و حمید یک روح بودند در دو بدن. این را هر کس که آن‌ها را می‌شناسد، می‌داند.

برادر بزرگشان، علی، به‌دست ساواک شهید شد. این جریان حمید را خیلی تحت تأثیر قرار داد.

می‌گفت: بعد از رفتن علی‌مان بود که از پوست بچگی آمدم بیرون. فهمیدم دنیا فقط بازی و سرگرمی و خوردن و چیزهای دیگر نیست. فهمیدم چیزهای دیگر هم هست که می‌شود بهش فکر کرد؛ حتی می‌شود به‌خاطرش جان داد. البته هنوز عقلم نمی‌رسید باید چیکار کنم. دل سپردم به مهدی و تا گفت برو سربازی، نه نیاوردم. برگشتنا هم توی تبریز یک لحظه تنه‌ایش نگذاشتم. تمام زندگی مفید من از تبریز شروع شد، از خواندن کتاب‌های مهم و اعلا میه‌ها...

مهدی و حمید، برنامه خودسازی داشتند. برنامه‌ریزی کرده بودند هر روز یکی دو ساعت فقط فکر کنند.

از آن‌جا تربیت شد که برای درس خواندن برود آلمان در رشته عمران ثبت نام کند؛ اما بیش‌تر از آن‌که آلمان باشد، می‌رفت سوریه و فلسطین و حتی اسلحه می‌فرستاد به ایران. پاریس هم چندبار برای دیدن امام رفته بود.

آقا مهدی با این‌که فقط یک‌سال از حمید بزرگ‌تر بود، یک نوع حالت پدری نسبت به او داشت. رفتار حمید هم





فاطمه گفت: چرا همه‌اش می‌گویی تو؟ بگو باهم بزرگ‌شان می‌کنیم! گفت: من یقین دارم که تنها بزرگ‌شان می‌کنی.

فاطمه یک‌بار گفت: خوش به حال احسان که پدری مثل تو دارد.

حمید گفت: حسودی می‌کنی؟ گفت: برای اولین بار می‌خواهم اعتراف کنم، آره حسودی می‌کنم... حیف نیست همچنین پسری... بی‌پدر، بزرگ بشود؟ و جواب شنید: من فقط برای احسان خودم جبهه نمی‌روم. من برای تمام احسان‌ها می‌روم.

همسرش از حمید تنها چشم‌هایش را به یاد می‌آورد که همیشه قرمز بود. همیشه احساس می‌کرد این چشم‌ها دیگر سفیدی ندارند. وقتی گفتند حمید شهید شده، اولین چیزی که گفت این بود: بهتر. الحمدلله... حالا دیگر می‌خواهد، خستگی‌اش درمی‌آید.

اما می‌گوید: اگر قرار بود یک‌بار دیگر زندگی کنم... باز با حمید باکری می‌کردم... باز بعد از شهادتش می‌رفتم قم... و باز افتخار می‌کردم که فقط چهار سال با حمید زندگی کرده‌ام و همه چیز را از او یاد گرفته‌ام. من حاضر نیستم این چند سال زندگی با حمید را با هیچ چیز گران‌بهایی عوض کنم.

شهادتش دل خیلی‌ها را شکست، به خصوص برادرش مهدی را و به خصوص وقتی که پادش می‌افتاد مهمات به دستش نرسیده و تنها توی آن محاصره مانده. عراقی‌ها سعی داشتند تانک‌هایشان را عبور بدهند این طرف و بچه‌ها فقط با آری‌جی جلوییشان ایستاده بودند... بعد از رفتن حمید چهره آقا مهدی خیلی عوض شد. در هر سکوتش و هر آرامشش آدم حس می‌کرد برمی‌گردد به طرفی خیره می‌شود که حمید شهید شده بود و او نتوانسته بود برود و بیاوردش.

حمید در همان زمان عملیات یک وصیت‌نامه نوشت. وصیت‌نامه زیبایی به فرزندانش احسان و آسیه: «... یقین بدانید تنها اعمال شما که مورد رضایت خداوند متعال قرار خواهد گرفت، اعمالی است که تحت ولایت الهی و رسولش و امامش باشد. بنابراین در هر زمان و هر موقعیت همت به اعمالی بگمارید که مورد تأیید رهبری و امامت باشد.

به کسب علم و آگاهی و شناخت در تاریخ اسلام و تاریخ انقلاب اسلامی اهمیت زیاد قائل شوید.

قدر این انقلاب اسلامی را بدانید و مدام در جهت تحکیم مبانی جمهوری اسلامی کوشا باشید و زندگی خود را صرف تحکیم پایه‌های این جمهوری قرار دهید.

منطقه پنجوبین، شب عملیات والفجر چهار، خبر آوردند حمید مجروح شده، دارند می‌برندش عقب. آقا مهدی سریع از پشت بی‌سیم گفت: حمید رو برگردونید این‌جا! خیلی نگذشته بود که آمبولانس آمد و حمید را از شش بیرون آوردند.

آقا مهدی بهش گفت: اگه قراره بمیری، همین‌جا پشت خاکریز بمیر، مثل بقیه بسیجی‌ها.

بهش گفت: پاشو حمیدآقا، پاشو. الان وقت نشستن نیست.

بی‌سیم‌چی‌اش گفت: راستش حمیدآقا توی کمرش تیر خورده. اگه اجازه بدین استراحت کنه.

آقا مهدی خنده‌ای کرد و رو به حمید گفت: دو تا گروهان باید الحاق بشن. باید عراقی‌ها رو بکشن پائین. می‌تونی راه بری؟ حمید گفت: آره.

گفت: پس یا علی!

لوله ظرف‌شویی گرفته بود و همسرش مدام می‌گفت: «حمید لوله ظرف‌شویی گرفته» و حمید از باز کردن لوله طفره می‌رفت؛ بدش می‌آمد.

بالاخره یک روز همسرش اصرار کرد که: «باید این را درست کنی.» حمید هم شروع کرد. اما وقتی داشت این لوله را باز می‌کرد، همسرش دید واقعا حالش دارد بهم می‌خورد.

گفت: «وای فاطمه! هیچ‌وقت از این کارها به من نگو!» اما همین آدم در بسیج همیشه توالست شستن را قبول می‌کرد؛ یعنی می‌خواست که این کار را به او بسپارند.

حرف تربیت بچه‌ها که می‌شد، اصلاً از خودش حرف نمی‌زد و تمام فعل‌ها را مفرد ادا می‌کرد. یک‌بار فاطمه (همسرش) عصبانی شد و حتی کارشان به دعا کشید.

در مقابل او همین را تداعی می‌کرد. هم‌رم‌هایش می‌گفتند: حمید جلوی آقا مهدی فقط یک‌جور می‌نشست؛ دو زانو. وقتی هم آقا مهدی می‌رفت، باز از اول تا آخر حرف او، مهدی بود.

می‌گفتیم: حمید آقا! ما هم مثل تو آقا مهدی را شناخته‌ایم. آه می‌کشید و می‌گفت: نه! به خدا شما آقا مهدی را نمی‌شناسید. من با داداش مهدی بزرگ شده‌ام. پابه‌پای خودش مرا برده. اصلاً من راه رفتن را از او یاد گرفته‌ام. همیشه می‌گفت: عمر مفید من از تبریز شروع می‌شود؛ از وقتی که رفتم پیش مهدی... از وقتی که...

علاقه‌اش به امام عجیب بود. می‌گفت: امام هر اشتباهی بکند، از کار درست ما هم درست‌تر است.

می‌گفت: امام باید فقط فکر کند. ما دست‌های امامیم و هر فکری کرد، ما باید عمل کنیم.

می‌گفت: امام فکرهای بزرگی دارد و باید دست‌های خوبی داشته باشد تا بتواند فکرش را عملی کند.

حمید آمده بود تا بجنگد. بلافاصله پس از ورود، به ستاد فرماندهی، جایی که آقا مهدی در آن‌جا مستقر بود، رفت. آقا مهدی گفت که به کارگزینی پیش آقای روزبهانی برود و مدارکش را تحویل بدهد و کارهای مقدماتی را انجام بدهد. آقای روزبهانی گفت معرفی‌نامه‌ای که لازم بود از سپاه تبریز بگیرد، ندارد. اما با تأیید فرمانده این مشکل حل است. آقا مهدی با همان لبخند ملیح همیشگی، چشم در چشمان حمید دوخت و پس از مکثی نسبتاً طولانی گفت: حتماً تو نمی‌خواهی که من کار غیرقانونی انجام بدهم. خدا راضی‌تر است که به تبریز بروی، سری به خانواده بزنی، سلام ما را هم برسانی و بعد با مدارک کامل پیش ما بیایی.